

چونکه از من طاق و کشتی سبب  
 کیسوی غیب نشوید آبرش  
 لاجرم امرد کل ترساک  
 تا فرشته ز کیسوش غبار  
 از غنم برخی کس اقدت حق  
 در مصیبتهای دشت غنم  
 از سپرد کین احترامی او  
 غارتیدن جنهایش را تمام  
 گفتش زافاز تا انجام  
 دسترانم رایس از من با علی  
 در غنم نبود پریشان بخت  
 این وصیت اقل چون بود  
 قصه از زمینش آید بیاد  
 آه تابی مستلما بخارید  
 آن ناکه دخترش خدا  
 در طرف میرفت آتش منفرد  
 ای قلم بس کن که جانم سوختی  
 نیز کم رو شد کشتی از سر بل  
 صبر کن با حست مکان قاعد

از حسین من بخیر و کس  
 بر سبمان کس نمیشود و کس  
 سناش از مشک ترود  
 موبو کفتم غم شهبای  
 و ربلا بائی که بینه در عرا  
 بنسواهای اوله که از  
 کشتن یک یک بر او ای  
 و از اسیری قفس در شهر شام  
 شرح صبح کوفه شام شام  
 با بکت بر رخشان مزن ازین  
 کس نمیشد قامت و بخت  
 نکته بر خاطر ذوقی که  
 از زمان که در عراقش زوق  
 هم سرش لنگت و کافور  
 میدویدی سولسو در جنها  
 خیمهایش سوخت یکبار بود  
 آتش در جان دل از فروغ  
 بر دست زین و فرومانی بل  
 یا ایشان محسوس شد از اول

زنده سراسر ای کوی زین به با  
 با من ارچه ره مؤالف میرنی  
 روز من ترسم کنی آفریاه  
 در مجازت و دشمن شود فلان  
 کویا شوری ترا باشد لب بر  
 نام عاشورا و زینب میری  
 از فتنوی ای بان اندیش کن  
 بنیست بر هم زنی و ایم  
 همچو ذوقی دم زاکامی زنی  
 نعمتهای خوبت دلکش مننی  
 خواهی از آن آتش فروخته  
 که چگونه سوختی آتش تمام  
 آنکه آب باد بد فرما مرش  
 آنکه بودی خویش آتش ازین  
 آنکه ز آتش بد اندر سوختن  
 کوی ای خاتون لیلی آفرین  
 آنکه جوری خاک پایش همچو در  
 آنکه ز مرا قاتمش را جامه دوخت

میشود تا که کسرم ازین جدا  
 لیکت در برده مخالف میرنی  
 بخودانه ز قوی نگشت راه  
 راست امشب عراق وینوا  
 یاز عاشورا تو را باشد خبر  
 پرده دار کنی کن بر پرده روی  
 جان من امشب خموشی پیش کن  
 زیر لب آواز زینب زینبی  
 عاشق کوس زینب الهی زنی  
 در سرار زده دل آتش مننی  
 کوی ای آن جنیمهای سوخته  
 خیمه که زینبش باشد تمام  
 آنکه آتش برود خاک درش  
 خاک باد و آب از او صحرای  
 کی توان آتش خیمش سوختن  
 از چه محنون گشت و شد صحرای  
 بوسه میرد از چه صحرای نور  
 جامه اش چون آتش مدام سوخت

در سر حرکت سوخته شدن خیمام فلک حتمام

حریم با احترام مختصر نماید

کی ز ریاست حل شود هر مشکلی  
 که جوانی هستین بر کوبان  
 کوشش خود را محرم اینزار کن  
 بدو خودش واجب اندر حکمات  
 بی سخن مردنست است ارادت  
 این شرف مذکر کثیر شش غاده  
 لیک در طاق نمودی چون بام  
 ندین بر این صبرش قیا  
 دیک صبر و طاعتش به بخش  
 عزیز فاق در او بران کن  
 آنکه بودی حسالتی از حق سما  
 دید ز غیب داسرا پاست حق  
 سوزد این مومسانان اکنون بنور  
 اینک این افاق بخشش مبرند  
 زودتر مشغول اطفال کس  
 تا بسوزد خیمه بار اسر سبر

دوست پر سپیدم من از حدلی  
 این سخن کم از دل این بر زبان  
 گفت با من کوشش پیش از این  
 که چه زینت است میر کافات  
 که چه بر نقد ولایت خاست  
 که زینت بریم آمد آده  
 که چه اندر صابری بودی هم  
 چون عدد از حد زردی حفا  
 ناله اطفال از بس کرد کوش  
 چونست مری راه و این آن کند  
 ناله آن خیمه که نور خدا  
 آنکه چه دصاغر گرفت اینست حق  
 کوه عصمت دید که کوه طوب  
 نغمه نامی خوب دلکش مبرند  
 بجهت تافارغ از آنجا کس  
 پس اجازت ادور خصبت ز سر

خاطرش چون جانب اطفال شد  
دیده اگر اکنون گشت از سینه آه  
در شکوه لب کسانه سوی حق  
بعد از این چشم حق بین باز کرد  
گفتای در دانه زهر اصف  
تا که کل با سواران بریم  
تراورا محرم دیر نیدیم  
حضرتش را عهد ما خود بستیم  
اندکی مستی مکن بیدار باش  
ای بگرگاه فلک پرده نشین  
ما جرم آن پرده پوشش خوریم

یک اندک فارغ از انحال شد  
از زمین دیگر نمجوشت کیه  
بکسله شیرازه این ز طبع  
ز م زک عمده اش او از کرد  
ای کرامی دخت شاه بوشف  
رحمت و لطف خدارا مظهریم  
بر صفاتش سر بر آیدیم  
بر سر عهد و وفا بنشینیم  
تا که این آتش هم کردد غمش  
پرده بگذار دره صحرا گزین  
چون بری رود جانب صحرائها

خطاب بحضرت سید عالمون صلوات الله علیهما  
و در جوته کردن دستگیری و رحمت از ان بزرگوار

ای کرامی دست بر عرب  
ای که دوران بهشتی داشت  
ای شده خیل عراق را  
ای اسپران از ارباب  
ای شده در چک دوران

ای فرزندان خست بر جاد  
در سرای مطنخت خدمت گذار  
ای اسپران مجازنی را  
وی تو بر در تخیران سر سلسله  
این با افتادگان براد

ایکه گوشه از تو دارد ابرو  
 ایکه بابت داده است از قهری  
 احسنه آن بجز کرم را خوهری  
 کرده ای خاتون کردون جانیکاه  
 بر دست انیک شاه آورده ام  
 ای بیکانه دخت شاه انسر جان  
 ای حکامه که بر او باد کرسین

ابروی زفته باز آرم سجوی  
 بر بسا ایل در من از انکشتی  
 که او انکشت باز انکشتی  
 رویم از فتنه بکنه باشد سیاه  
 سیل اشک و جیل آه او در آه  
 می مکن محروم از آن آستان  
 بعد یکصد شت افزون شدت

در وصیت حضرت صدیق کبری فاطمه زهرا صلوات  
 الله علیها بعلیا جناب خاتون سلام الله علیها و  
 ودیعه سپردن پیراهن کهنه بدست آن بزرگوار که

گفت نه کامی جناب فاطمه  
 کاین جبینی را که من پرده ام  
 در عراق اندر زمین نینوا  
 دخت ترا چون نمود آن آسمان  
 دیدم ترا حال آن که سوسی  
 از برای تسلیمت پیراهنی  
 این دهنسیره ساز اندر پیش خود  
 چونکه تنها ماند شاه کم سپاه

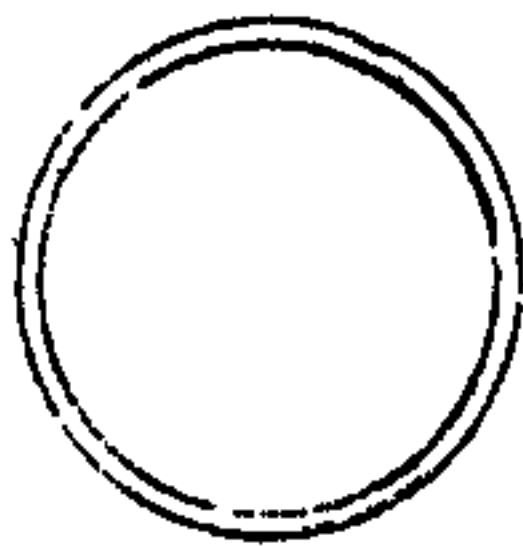
با یکانه دخترش از و ابره  
 در کنار خویش و بس خون خورده ام  
 شسته میکرد دوز جورا شفتی  
 خواست تا جا را کند اندم  
 جانم در اسناد از قالبی  
 داد زینب را و گفت ای معنی  
 تا که اندر کربلا بارت فتنه  
 خود روان جانم شد اندر کربلا

چون لباس نرم آراییدیم  
 وصف پیراهن چو از ما در شنود  
 این وصیت کرد که در خواب  
 در میان شاه و زینب این نشان  
 شاه هر دم سوی حنیم میرود  
 باز زینب او را غوش آورد  
 بفتبار از قتل که تا خیمه  
 گفت با خود که بگویم پسین  
 چون که بر قتل شاه او بودی نشان  
 که رفتی شه سراغ پیرین  
 گفت اول تسلیم باید و را  
 نرم نرمک شکستیدش در کمان  
 رو داد رای یگانه خوریم  
 تا که آن زینب ز سر پوشید  
 رفت از سر پوشش از آن صبر با  
 رحمت بر کل چون کلاب آمد پیش  
 گفت آخر شیر حق از خری  
 از برون شاه پیش تسلی نمود  
 از تجلیات میر خاستین که

کن تن پاکش پیراهن طلسم  
 در میان او و خود پنهان نمود  
 زینب از آنچه در در گوش کرد  
 بود تا وقت شهادت در میان  
 پیراهن خواهد خجالت میکشد  
 در تن خسته دلان تو شش آورد  
 کرد سپهر چون جان بی و صفا  
 زینب هم اکنون و در جانش  
 در میان جان زینب بدنهان  
 جان زینب میشدی بیرون  
 بعد از آن با او بگویم بسیار  
 گفت خواهر آن امانت بیار  
 آن امانت را که داده ام  
 شد چو جان خود را غوش کشد  
 شاه دین رحمت من کل کلاب  
 لب نهادی بر لبش یعنی خوش  
 آن صدق را تو یگانه گوهری  
 وز درون بروی بختی نمود  
 شاه زینب کشد زینب حسین

<p>تو شهادت من استیرا  صبر کرد دست حیرت برد بان  هر بدست شاه و در ما شمشاد  شاه بر اشکش نظر نمود و گفت  رخه از مرگان تو در جانم کن  خزینم را سوختی ما دشمن من  مادری کن ای یگانه خواهرم  تو شه را هوش نمودی آه  باز آه ز نیش ره تنگ کرد  که نموده وقت رحلت مادرم  آتش افکندی بجز من باه  ای تو اصحاب ک را یادگار  با برون نهادم از حدتیم  ما گاهی از گرم سازی من  عفو فرمای شهنشاه من</p>	<p>گفت کرد شیم ای پیر  یکم خبری چنان گذر جان  پس بخت و پیر من آرزو  پیر من را داد در از مره  بجو موی خود پریشا نم کن  آه کم کن بر دلم آتش من  بعد از این بر طفلها می مضطرم  بوسه ز دینب کلوی شاه را  شده و داغش کرد بر خاک کرد  گفت آرد آن صفتی خاطر  بس کن ای ذوقی و داغ شاه  ای تو بانوی حسریم کردگار  من بخارم ذوقی و طبع سلیم  بلکه معرفت تو سازم جوشین  در جوانی که خطائی شد من</p>
---	--

از ازل ذوقی سرش این است  
لاجرم زین زهر کس بر سر است



بسم الله الرحمن الرحيم

ای مرغ نیکوت چون بخت  
 ز آب گل خلد محبت شده  
 آمده ای لعبت حسن و حکل  
 از چه نقد عنبرت طوبی  
 مشک کند و امزگی سوی  
 مشک بهشتی است مشک تار  
 اهو ی خلد است نه اهو ی  
 این بانگ است از روی دل  
 مشری ز سر تو جو ری  
 سایه نشین با بده فرو تاب  
 خادم ایوان غلمان بتام  
 بانه جاه تو راز نه فلک و ک

ساتی مرغ رخ نیکو شست  
 خاک نو از آب تقار شده  
 طینت پاک تو از آن آب و گل  
 گر که تو از حسن درین سستی  
 شانه زنجور چو بر مویستی  
 زلف ترا خواندم اگر شکما  
 کفتم اگر ناله ابروست این  
 خواندمت از لعبت حسن و حکل  
 ای قمری طلعت ز برهین  
 ای رخسار ترا آفتاب  
 ای برهت سر رضوان غلام  
 ای بشری صوت سیرت ملک



کله فلک چاکر نشین است  
گاه کنی خسرو چو ماه تمام  
که چشم جلوه کنی در نظر  
گاه معشوقی و که عاشقی  
هر نفسی خسلون دیگر کنی  
که زخم طره سپهر چون کند  
زلف چو رودش کنی سلسله  
که بد را بی وزنی کو عشق  
سلسله عشق بحسب با نیا  
دگر عشاق کرد انیا  
عشق سپهر و اند در آموزا  
عقل فرو مانده که این طریقت  
فته نایل که مفضلت چون کیم  
صاحب این جلوه پس خوبست  
این و که هستند بخوبی تمام  
گاه شود یوسف و شاه پی کند  
که چو زیجا بنشیند خاک  
ساقی در طلعت خورشید خیز  
خبر و باور فتح و جام

کوی صفت در خم چو کان است  
گاه چو نور شید نهان عمام  
گاه بکنجی چو ملک در صبر  
گاه بعد از اینی و که واهی  
عاشق و معشوق محبت کنی  
کردن صد حسنه دل آری  
در دل عشاق منت دلوله  
بجو دو سرست چو طاوس  
بوالهوسانرا چو مکس رانیا  
نه ورق عشق نسر و خوانیا  
عاشق و معشوق تهر سوز  
صاحب این نه در این پند  
یابی مقبل که محبتون که ام  
عاشق آن طلعت مرغوبست  
عاشق و معشوق از این دو کلام  
دعوی خورشید کلاسی کند  
پیرهن صبر کند چاک خاک  
باد خورشید و شاد م  
کوی در افازت که انجام

سردیم از آتش می گرم کن  
 ز آتش می بخت کن این خام کن  
 بنده خود را ز غم آزاد کن  
 سوختم از آتش غم آب کو  
 فاش کن این سب که در این پده  
 طایر هوشم ز سر آورده کرد  
 عقل بر رفت چو دیوانگان  
 ای می مینمای تو امید و آ  
 ای تو آسان شده هر گلی  
 زود بگو صبر من اندک شده  
 دید چو آن ساقی حکمت بیوش  
 داد یکی جام میسم مال  
 رشته این قصه چه سازم در آ  
 عقل از این واقعه بیدار کرد  
 گفت بده هوش و میم نوش کن  
 حلقه این از چو در کن کوش  
 دور کن از دیده دل شکست  
 چشم و بینی چو کردی فرزند  
 باز شود دیده ات از اندکی

سختیم از گرمی می گرم کن  
 کامم ه این عاشق نا کام  
 جام میم تا حنط بغداد کن  
 آب حنط سوز می ناب کو  
 کیت خود آن عاشق و معشوق  
 رشته فهم حنط هم پاره کرد  
 خانه برداخت بفرز اگان  
 چهره کشای رخ هر پاره آ  
 شکل این شیفته کن بجلی  
 کوه دلم پاره و منداک شده  
 رفت بکلی ز سرم عقل و هوش  
 زود بیای حنط هم زد عقل  
 طایر هوشم بسراورد بان  
 برد ز سرستی و همش یار کرد  
 سر و خزان باده فراموش کن  
 چشم کش دیده اول هوش  
 تار سدت دیده حق من غیب  
 دیده یک بین تو کرد ندان  
 عاشق و معشوق غیبی کنی

ساقی و میخواره دوستیست  
 اینکه کسی عاشق و معشوق گاه  
 اینکه گهی جلوه کند چون  
 اینکه گهی ساقی و که ساده است  
 گاه شود یوسف و چاهی کند  
 گاه چون یعقوب شود جلوه کرد  
 جلوه او بحد و بحر بود  
 گاه کند جلوه بزور است  
 گاه کند جلوه بشهر حجاز  
 گاه ز زعفران قالیابی  
 گاه کند جلوه بشکل غریب  
 گاه کند ز زعفران عطش  
 باز بهوش آید از بوی دوست  
 گاه سرش جلوه کند نوک فی  
 گاه رود کوفه و گاهی بشام  
 بر سر بازار کند که دنگ  
 گاه کند و با سیران تمام  
 بنیاد آواز ز یک شه بود  
 برشته مطلب جوهری کشید

یوسف و یعقوب چه آینه  
 جانب میخانه گهی خانقاه  
 گاه سوی سجد و گاهی کشش  
 اینکه گهی ساغر و که با ده است  
 که سوی مصر آید و شامی کند  
 زار بگریزد ز سراق پسر  
 جلوه کشش در همه کشور بود  
 دم ندارد شامی با او است  
 که عسراق آید او ترکش  
 گاه کند جلوه بکرب و بلا  
 بر یوسف ماریه جوید حبیب  
 در بر محبوب کند گاه عشق  
 جان بسیار دلسر کوی دوست  
 زینب و کلثوم روز نشانی  
 گاه کند خانه حوی مقام  
 تا سرپا کشش روز خیمه کش  
 گاه کند زینب خود را سلام  
 اگر از این سپردن آ که بود  
 نخته بر خاطر زوقی بر سید

آه که این بخت هم بخیر بود  
 آه که این بخت چو سحر بود  
 آتش اندر دل جان فروخت  
 سوخت چو این بخت دل و جان تمام  
 گفت که در خانه ملعون زید  
 نکته بین تا چه عجب شمس  
 راست چو این بوی لعلی دیدی  
 خانه سحر عون کجا طور شد  
 گفت در آن حجره که بودی  
 آمد دوران بهشتی تمام  
 دخت علی زینب فرخنده  
 کرده با تقصیر به شاه را  
 تا که شود سبیل بر شکش برید  
 لاجرم آن کافر مردود حق  
 مشت و چوکل داد در آن  
 زبان طبق لاله در آن لاله  
 پرده کشیدند چو از آن طبق  
 عطر گل سوری و بوی بدایع  
 از گل و از عنبر و از بام

بر دل مجروح نمک برود  
 پای سخن بخت فرو شد  
 نطق زبان کلک و بنا بر  
 خاطر من بر د بکلی بشام  
 کرده بجلی سحر شاه شهید  
 کهن و جلوه که سبب عزت  
 از دلم این بخت پر سیدی  
 تازه طلعت که بر نور شد  
 کشته گزین غیرت باغ  
 بر در آن حجره آن قصر با  
 ساخته بیت انحرانی بهر پیش  
 سوخته از آه جگر ماه را  
 خواسته راسش دین ازید  
 راس شریف شهدا بر طبق  
 تا که بسوزد دل مزخ حسین  
 شد دل مرغان چمن و اخدا  
 لاله دکل بود ورق بر ورق  
 زمرنه انداخت برهان  
 رشک گلستان شده قیاس

بر سر آن چند من کل لاله  
 بر ورقش خورده ز بس شفا  
 سرج کلی تازه بدش کن  
 باز یکی غنچه برش رسته بود  
 باز بطرف طبعی نو کلی  
 تشرنی تازه کمر بسته بود  
 یک میداست کسی درین  
 بلبلکان طسرح نواستند  
 بر کلی آورد یکی در کتاف  
 قمری رزمه آغاز کرد  
 گفت که ای نوکل نوحانسته  
 تا ز دل گلبن خود رسته  
 برک تو شکفته سپر ایشد  
 گلبن تو آب بیستان نداشت  
 غنچه لعل تو چو پر مرده شد  
 دایه تو شیر فراوان نداشت  
 بسکه بنالید ز دل شد زرد  
 سیرسی کرد در آن کاستان  
 گاه نشستی بکل نسترن

رسته بر لب زوه بتجالد  
 بسته ز خون چسبه خود را کنار  
 نازک و سیمین تن و نسرین غدا  
 که لب لعلش ز لبین شسته بود  
 رسته بگرد و ورقش سنبل  
 کرد خوش سنبل تر رسته بود  
 سنبل تر بر ورق نسترن  
 غلظه در نه فلک انداختند  
 خواند بر او نغمه و دستمان  
 پیش کلی غنچه لب ناز کرد  
 برک کلت خار سپن گاشت  
 لعل لب از شیر تو نداشت  
 شیر عیانت که کلو کیر شد  
 کاب ترا در دم پکان گذاشت  
 بلبل زارت ز غم اندیشه  
 یاز عطش شیر بیستان نداشت  
 بلبل دیگر سه شاهی نداشت  
 بر سر مر لاله کشیدی فعان  
 گاه پرندی بسر پامن

<p>         گاه بر لاله احسب شدی          ویدش کف است بر او سنی          سوخته از غم دل ببل بزد          برودش لیک و عدش غا          شد غمش تازه و از بوست          از دل پرورد میرد خسته          کرد غم پاره دل سنگ را          گفت بیاران غم اتی و حیا          غلظه انداخت در این رخ و آ          جمع شدند می خوا کرد سر          دایره بستند چو عقد پرک          راه حسینی همه بنواختند          خواند حدیثی ز صفت حسینوا          که بعلک خرمن مر سوخته          سوخت دل دشمن و خواهان          انکه بیا مویخت برغان سخن          بوسه داد اول رقص بر ورق          بود دلا و برزای و ستان          اندکران اختران ما بود       </p>	<p>         که بر سوری و عهد کشیدی          تا که از آن جنم من کلهای کلی          ساخته از سوسن ترک شوی          تازه بر آورده رخش به باد          آمد بر سایه برکش نشستی          پس بخردش آمد و بزرگ خویش          ساخت حزن نغمه و آهنگ را          در دل خویش بسوز و کد آن          بسکه فرو شید ز درد فراق          بار در کمرتی و کبک و تزد          حلقه صفت کرد همه ای بمن          شور حسینی بر آمد خستند          مریکی از نغمه شور و نوا          آتشی انسانان دل افروختند          بلکه ز سوزندگی آهشان          ببل مشکین بعضی آن چمن          آمد و برداشت کلهای طرب          گفت که این لاله در این بوستان          بر همه کلهای دیگر شاه بود       </p>
---	--

یک شهنشاه گل آیین  
 منصب مقامی کلمات  
 تا که بد این شاه کل آید  
 تا که برید از ستم آیش بر  
 کرد ز کین منع ز آیش سخت  
 بست چنان بر رخس آب خرا  
 آب چو بستش رخ آیش بر  
 قیسه بید از شاخ سخت  
 چون شدی این لاله جدا از آب  
 بل آن مانع چو کرد این نوا  
 شد بفلک ناله جانوشان  
 پس ز فلک با تف مشکین  
 گفت که سوزان سخت ذوق  
 آتش او شعده بس خورد  
 نه در دست ماند ز غیاگری  
 نغمه کنی چند در این لاله  
 چاره سهرابی همه از باغ  
 چند سرای سخن از نوکلان  
 شرح کل و طبیعت انی با صبور

کوکل سر خم بدو این باین  
 داد باین نوکل عالی مفت  
 بود مصون کلمت از زخم  
 زنگ روز و زل تا بس بر  
 ریشه او از عطش آوردست  
 تا که شدش طمع امید حیات  
 خشک شد در شت عمر سخت  
 کرد جدا از تن پاکش و دست  
 جمله فرور سخت ز کله و رق  
 باز در افتاد بر خان صدا  
 سوخت دل چنبرج آرزوشان  
 بانک بر آورد بدو قی کس  
 سوخت سر امر جگر با هوا  
 خرمی خوشه دین بسوخت  
 سو بدل کرد نیم شری  
 زخمه زنی چند بقلب فلک  
 یک بسوی جگر جزو کل  
 در غم از دودل عیان  
 سوخت بخت دل عیان

بر تو رفرد و سر اشارت	ختم سخن کن که بشارت سپید
گفت کنم خدمت فدوی قبول	دخت بنی زهره زمر را قبول
قلزم رحمت شط و حب و وفا	ای نیک خصمت و فرج حب

نصاب بخت است صد یقه کبری فاطمه زمر اصعد است  
 اینه نهم و استعد غای رحمت و دستکاری معجز  
 نیاید نگر باید

پروند نشین حرم کسب	ای نرم محبت مردم نسی
یافتند از جود تو عالم وجود	بر کرم بحب بیخاهان جود
پیش هم جود تویم شبی	با کرمت قلزم و بیخون غنی
بر کسب نیزان تو هر کم کسب	ای بعبایست خدای عزیز
منستی عالم بوجودت خلیل	بهره و رند از تو جهان خلیل
ای صدف یازده در پایی	ای آخبر هر زهر تا بناک
منظر رحمت شایان	ذوقی مسکین که شنا جوان
هم تو گوید که پناهنش تویی	راز دل خود که بگویش تویی
هم تو شفاده که تو اش می	در ددل او که تو اش می
لطف بود لطف که روحی	دم زنده کا بخون کند روح
جمله آنها به شب کعبه	این ریاک که خوش شوقه

در دو سه شب لیک ساعت  
 یکصد و بیخاه و هفتاد کن طلب



مجلس تازی گلشن نامه در عودت اهل بیت عصمت

و طهارت سلام الله علیهم از شام حسرت

که بلا بطریق عرفان شیرین

خیزد به جام صبوحی آ  
خیزد بکن ز فرساده صبوح  
دور کن از سرالم خوارا  
قوت روحست در این وقت آ  
جوهر جانست و فلاح و قوت  
میرد از غم غم خوار رو  
ازی جام تو صبوحی کشید  
هر که صبوحی بخندد در صباح  
خنده است از باوه طرناک تر  
می که طلوع شفق آمد حسرت  
میزند آنجوش شفق طعن و وقا  
آینه دل کنم از زنگت پاک  
دیزه می تو که می مغیش است  
جام بلالی می چون آفتاب

صبحک الله بخیر ای خلا  
وقت صباغت صبوح و قوت  
ساز صبوحی کن اصحاب  
مشکفاست سو که ریاح  
خاصه که از دست قی باشد صبوح  
ریاح روان بخش تو از ایات  
هر که بستی و قوت می رسید  
نتیجه اصحاب صلاح و علا  
ای خستار صبوح دوم که تر  
ز افق جام بکن جسد که  
می شفق زنگت رخ چون شفق  
ای شفق روز می تا ناک  
وقت صبح صبوحی خوش  
ساقی به جیره با منسه تو آب

زنده کند مردم دل برده را  
خسیر و بده جام دلا فروزا  
ز انجی مخصوص گنیم زود  
مرغ حسنه کوی که پرواز کن  
چون خرد غنیه شد مایه عشق  
فانشس بگو آن چمن و گل چیده  
جمله بسازند در آن گین  
ساقیم شعبده در کار کرد  
گفت رموزی ز کل و لاله  
کانه نسیرین و بدایع و من  
سفل مشکین و کل ارغوان  
پرین و مورد همیشه بهار  
نغمه فرغان که بکار بود  
انگه یکی حببلوه بر در است  
انگه کوی ساقی و که باده خوا  
گشتت از این باده چو از دست  
و فصل طلب کرد ز قالوا طلا  
لاجرم آن شاه با لاله است  
کاشنی اراست چو عقده

روح در قالب افروزه را  
باده جان بخش خرد سوز را  
نیت کنم از خود و با خویش  
بر جسم از عشق در ی بار کن  
شد دل من محرم اسرار عشق  
قبری و در آسم و بیل چیده  
یا که بر فتنه بسوی چمن  
و ادیکی ساغر و سه شارد کرد  
در غنم آن میل و آن ناله  
سوسن و سوری و گل فتن  
یاس و شقایق سمن و اقحوان  
بود همه بر تو روی کار  
شعنه حببلوه آن یار بود  
کردی و یک جام میشن به  
بود کوی یار و کوی است یا  
در بر ساقی ازل عهد است  
و عده شدش در صف کرد طلا  
رفت سوی مادیه محمود است  
از کل و از لاله و از نستان

بگره در او سوسن از ارگشت  
 کشت بسی گلبن و شمشاد و سرو  
 بزنگی از است چو روی بخار  
 طلعت هر یک چو گل از روی  
 ناو که ای رخ چون شیدستان  
 در هک چهره ز سحر حلال  
 ز کس چنان فنون کارشان  
 سلسله زلف سمن پوششان  
 برخشان حال و وطن ساخته  
 قامتشان غیرت شمشاد و سرو  
 سبزه سبیل کیست ایشان  
 جمله در آن بر نه کند مگری  
 صاحبان بزم که به میزبان  
 ناکش از غیب هر دم تا گوش  
 خیزد بکن بزم طرب بسکده  
 بی می و ساغرند به وصل دست  
 لیک از آنی که گوی چون سبیل  
 لیک از آنی که چواید بخوش  
 در روح از روشنی و شعله

شد همیشه غیرت باغ بهشت  
 بر در او قمری و بکنت تیزو  
 کرد در آن بزم حسریغان قفا  
 طعه زده بر فرود مشتری  
 سایه نشین چیده خورشیدشان  
 کرده بیک ماه عیان و جمال  
 ز کس شهادت به بیمارشان  
 حلقه دوش او بخت در گوششان  
 غایب بر سترن انداخته  
 بر لبشان رخساره خون تیزو  
 غایب افشان شده بر رویشان  
 بسته چو حوزا که چاکری  
 منظر جلوه آن مهیبان  
 گفت که ای درد کش درد نوش  
 می خورد می ریزد ساریان بده  
 عاشق و معشوق همان که است  
 رنگ در صافیش بر سبیل  
 او فدا اندر دل کور خروش  
 بر می سینه زنده فتنه

نان ز طعنت زنی خسته  
 فایده در غسل یکی حرف بود  
 الغرض آن کس بارنده می  
 در دکشانش ز طرب کف زدند  
 هر یک از آن مآذنه چون سبیل  
 در ره جانان همه قربان شدند  
 بود هر آن کل که در آن بوستان  
 ریشه هر گلشن و سرو بلند  
 هر گل و هر لاله که بودی باغ  
 لاجرم از باغ بر فتنه زار  
 گاه سوی کوفه و گاه بی شام  
 بار در یک ز جانان رسید  
 گفت که ای عاشق جانبار  
 از پی مرغان چمن بر لب شام  
 اورشان باز در این بوستان  
 بویخ اجاب است عیش  
 لاجرم از در شام خراب  
 ذره صفت بهره خود بردشان  
 چون که رسد مذکرب و بلا

بسته از شغف باقیه  
 قید چو شد رد ف از او صرف بود  
 بانگ در انداخت بسیار آن که بی  
 جمله حضورش ز ادب صف زدند  
 خورد و روان کرد پانی سبیل  
 از بر جان بر در جانان شدند  
 باد اجل آمد و کردش سران  
 باد خست زانی همه از چ کند  
 کشت پرانگده بهر دست فراغ  
 قمری و در تاج و تدر و هزار  
 سیر نمودند سراسر تمام  
 بر تن مشتاق نوجوان رسید  
 ای شد محم هم بهر از ما  
 جمع کن آن لاله و کلر اتمام  
 عیش بود خوش بویخ دوستان  
 عیش بود بویخ اجاب طیش  
 کرد یکی جلوه و چون آفتاب  
 بر سر میفانگد اور پستان  
 ز دل معشوق عاشق صلا

گفت که به کام همصالست بین  
 شمع این کسوت آت و گل  
 گوی تا بکس که همنسوس شکی  
 خواه کنند جلویکی یا سزار  
 ساقی دانا می خستنی و جلی  
 گفتش ای محرم بر سر را  
 فاش بگو آن گل همی که بود  
 معنی سر و کل و شمشاد  
 آنکه گوی مایمنش خوانیا  
 گاه لقب لاله احمدی  
 باز بیکدسته چو مرد خطیب  
 قمری و دراج بگو گشتند  
 صاحب آن جلوه بسیار  
 آنکه گوی کوفه کامی بشام  
 گفت مرا ساقی فرخنده  
 از گل و از عنبر و شمشاد و سر  
 هست علی اصغر و الا  
 سر چه سخن از گل از باسین  
 سر بود قاسم طبل عروس

پرده بر افکن ره خلوت کرد  
 عاشق معشوق شدی منصل  
 عاشق معشوق از این روی است  
 جلوه واحد بندار و شام  
 کرد چو این شکل منجلی  
 هست یکی بخت همرا گوی با  
 قصد تو از طبل و قمری بود  
 نشتر و سوسن از او  
 غنچه گوی بر پیش این  
 نسبت سوری و سمرودی  
 نسبت قمری دی و عید  
 سر و که شمشاد که چستند  
 محرم کعبینه امراست  
 کرد تجلی که بودش منام  
 قل و دل آمد حنیر کلام  
 طبل دراجه و بگت و ترو  
 عمار دستری بی بال  
 قصد علی اکبر و عباس بود  
 فاخته سان در عنبر شاه و سوسن

لاله حسین آمد و منع هزار  
وانگه دمی داشت بختی هزار  
بهست حق و مصلحت پاکسین  
ختم سخن کن که سخن شد تمام

ز لب غم دیده و گلشوم زار  
صاحب آن پند آن پند آید  
ست یکی یادشده فخرین  
عاشق و معشوق یکی و السلام

خطاب بطور عجز حضرت خورید انشیده بتول خدا  
فاطمه زبیرا سلام الله علیها و استمداد گوید

ای بگردانه زهره صدف  
ای کبریا که بحر شرف  
ای مهتاب سینه بیج رسول  
ای کبریا که بحر ولایت علی  
ای که خندانسی همه با سوا  
منظر حق و خدا نیستی  
ذات ترا کس تواند شنا  
ای ده چشمه گاه بر از لاله  
ذوق بیخار پی با و سپهر  
طوطی نطقش ز ادبیت  
زود برای عیبی کردون محل  
ناطقه اش را بکشت از کرم

ای کبریا که تاج مشه کشف  
چون تو سپهر زاده از این صدف  
وی درخشنده بیج بتول  
بهر مولا و بیزدان ولی  
خالق کونین باذن جنید  
لیک بسیران که جدایی  
که کند مرغ خدا را خدا  
از که نشان جو بیت ای زلفان  
لال شود رفت بکل محو  
لال شود نطق در بندم  
آبرون این چشمه خود از اول  
تار به از عقده جدر اقسام

بال و پرش از کرم بال  
 باز کن از پای مقالش کرده  
 نطق و در مشن از تو کج  
 ذوقت ای بخت چو  
 غرق گناه است بجاش  
 نیت شدم ای شه بال  
 رو بگردم تو ای نوا کرم  
 گرتو بخواسیم ز اندکی  
 دست من جان و الای  
 بر در پاکت رشع آورم  
 چرخ جبارین گردن قاف  
 خسرودین انشه گردن اس  
 هست نیم شافع من شخ  
 بر لب خشک و کل و پشم  
 حرمت آن دست که از تیغ  
 باه دل زمین و کیسوی او  
 کاین دل محزون مرا شاد کن  
 دست من عمده ای شهر با  
 نیت بغیر از تو شدم ادرک

خوشتر از این نطق مرا حال  
 تا پر در تر از این کسکره  
 تا بر داز با طهت آب مسیح  
 آمده در شش رحمت دو جان  
 از لب خود آب جانش به  
 ای شده هریت زنت موت  
 رانده خسلم تو مران از دم  
 و در تو را منم بخواند کسی  
 فرق من و خاک کف پای تو  
 صاحب حسنه گاه منع او  
 دخت علی فاطمه ایام و گاه  
 حضرت عباس خداوند ما  
 پیش تو ای شافع روز شام  
 تر شده از خون کلوشش قسم  
 گشت جداران بدن با زمین  
 باز با شفق کی موسی او  
 خانه ویران من آباد کن  
 باز بکسب از چه ذلت را  
 داد که از تو بدبخت مادر من

<p>از لطف باطن پاک امام بر عدد نام حسین آمده است بت وشت آمده از بعد</p>	<p>شکر که شد مجلس شانی تمام اینکه قبول عقلین آمده است نام حسن است مراد از عدد</p>
---	---

ترجیحیه در تعزیت برادرزاده آزادده حوش  
بند فرمایید محتوی برشش بند اول

<p>در این جفا که کرد فلک بر بجای من قسمت نمود بود سپهر از برای من بگرفت نامی پس دستان برای من این بنده کوی طبلک خوشنوی من آن شیرست اموی شیرین ای من طغیان قیاد و سنک زمان قهای گر کرده است نمرود ای ای من</p>	<p>بگذشت از سپهر فغان نوای من گویم هر آنچه در دلم داشت در کای آوخ که تند باد اجل ما که از تم ایا چه روی داد که افتاد از نوای با آنکه زام بود ندانم سپهر امید تا دورم از رخ تو چو دیوانگان شهر شبه از وقت نفلک کوشش سره</p>
---	--

در داکه روز وصل بدل با فرات شد  
هر بر زمین و هم در محاق شد

بند دوم

<p>ای نوبه سال نو تو دیده ام ای نیکه سنج طوطیک نگر تو دم ای ماه ز سره طلعت خوشتر دیده ام</p>	<p>ای رسیده میوه باغ بر ابرم ای خدایب گلشنم ای گل خوشتر طایغ نکشته از دینیب کرده ام</p>
--	---



ای نامه نشاط من انصاف خود بد گر بر کیم دل از تو بردارم از تو آغوش من همیشه ترا بود جایگاه بز خاک غم نشستی و نشستم بتو در خاک بسته مکان پاک ده ماتم تو کریم و گویم سوز دل	با دوری از بر تو چنان طاقت آورم آن هر که از کنتم آن دل کجا برم انگشت بن خاک خسته ای خاک بر سرم خاک بر سرم مگر از خاک کترم ای نازدانه صدف ناز پرورم تا روزی ز تو نود کر میت برم
---	---

در داکه روز وصل بل با فراق شد  
هرم ز زمینغ و همسم در محاق شد

بند پنجم

هر کس که بوسه ترا یاد میکنم چون یاد میکنم لب فشکت ز دیدگان سیم است آنکه خرم من غم و دین در بوستان چو خد و دت یاد کنم هر که حدی از لب شیرت آورم بیم مگر خواب شبی بار و دگر مرور با بشاکه و شام تا صبح	دیوانه وار ناله و شر مادم جاری فرات و جله بند ایدم چون یاد از آن گلوی پر از یادم قطع نظر رلاله و شمشادیم خون بر خاک بر دل فرهادیم شادی بخواب ای تب نشادیم میکویم این حدیث و زغم دادیم
--	---

در داکه روز وصل بل با فراق شد  
هرم ز زمینغ و همسم در محاق شد

بند چهارم